

شکوفه های زندگی



آوا عبدالله خانی



آرسام تقی زاده



اسما تقی زاده



آراد و بهراد خواجه



آیسا یوسفی



امیر عباس آزادی



رسام گاندی



یاسمین زهرا قربانی



حدیثه فرج زاده



نادیا برگزیده سرچشمه



حسین حاجی محمدی



مهدی حاجی محمدی

بی چون و چرایش برآیم خیلی ارزشمند بود. با من جووری رفتار می کرد که انگار آدم خیلی مهمی هستم. وقتی رفتار شوهر خواهر هایم را با آنها می دیدم تازه می فهمیدم خداوند چه شوهر خوبی به من داده.

دو سال بعد از عروسی باردار شدم و اولین بچه ما به دنیا آمد. ناصر هم از ده دخترک جوانی را به خانه آورد تا کمک حال من باشد. ولیمه ای داد که باور کردنی نبود. هیچ کس باور نمی کرد یک مرد از به دنیا آمدن دخترش اینقدر خوشحال باشد. بچه دوم و سوم و چهارم ماهم به دنیا آمد و هر بار ناصر از دفعه قبل خوشحالتی می شد. نمی گذاشت قند توی دل من آب شود. اگر یک روز مرا غمگین می دید هر کاری می کرد تا دلم را شاد کند.

سالها بعد مرا به مکه برد. بعدها هم که بچه ها برای تحصیل به خارج رفتند مرا با خودش به آمریکا هم برد.

ناصر پنج سال پیش در ۸۵ سالگی فوت کرد. درست پنج سال است که دلتنگش هستم. حالا من خودم پیر زنی ۸۰ ساله هستم. همه نوه ها و بچه ها تصور می کنند من و ناصر زندگی عاشقانه ای را شروع کردیم و به پایان رساندیم. اما باور نمی کنند که من از او نفرت داشتم و به اجبار سر سفره عقد نشستم اما با گذشت زمان این عشق وجودم را سرشار کرد. ■

به او علاقه مند شوم. ناصر هم همین کار را کرد. عروسی را آنقدر عقب انداخت تا دیگر صدای همه در آمده بود و پدرم می گفت خوبیت ندارد دختر این همه مدت عقد کرده خانه پدرش بماند. ناصر هم به اصرار آنها مراسم عروسی را برگزار کرد ولی به من قول داد زندگی ما همان طوری خواهد بود که من دوست دارم.

با چشمم گریان به خانه ناصر رفتم. خانه ای بزرگ و قدیمی که همه امورات آن را عمه خانم انجام می داد. عمه خانم تنها کسی بود که از نفرت من به همسرم خبر داشت. مرا آورد توی اتاق خودش و سعی کرد کم کم با امورات خانه و زندگی آشنا شوم و هر وقت دلبسته ناصر شدم زندگی مشترک ما شروع شود و او هم خانه را بسپارد به من و برود به روستای خودش.

شانزده سال داشتم. شبهای زمستان طولانی بود. عمه خانم تا دیر وقت به من خیاطی و بافتنی یاد می داد. ناصر شبها دیر به خانه می آمد ولی همیشه با دست پر می آمد. یک شبهایی برایمان شاهنامه می خواند و من که سواد زیادی نداشتم از این داستان خوانی لذت می بردم. بعد ناصر شروع کرد به درس دادن به من. سواد را در خانه او یاد گرفتم. مهربانی هایش کم کم قلبم را به دست آورد. بهار که شد دست مرا گرفت برد مشهد. در تمام سفر برای اولین بار با هم از زهر دری حرف زدیم. مهربانی اش و حمایت

و می برم جایی که پیدایمان نکند. می دانستم از من می تواند بگذرد ولی از بچه هایش نه.

موضوع که جدی شد خانواده ها هم با خبر شدند. مادرم باورش نمی شد ولی پدرم از من حمایت کرد. شوهرم وقتی دید کار به این جا کشیده قبول کرد آپارتمان کوچکی برای من و بچه ها بگیرد تا ما راحت زندگی کنیم.

حاضر نشد مهریه ام را بدهد ولی من انتظاری هم نداشتم. قرار است فقط هزینه های بچه ها را بدهد. مطمئن هستم تا هجده سالشان شد آنها را می فرستد خارج تا من تنها بمانم با همه اینها طلاق اولین و آخرین حرف من بود. پدر شوهرم خیلی سعی کرد با وعده و وعیدهای مالی راضی ام کند که در این زندگی بمانم ولی من قبول نکردم و عطای این زندگی را به لقایش بخشیدم.

امروز حکم طلاق صادر شد. شوهرم تا به امروز هم فکر می کرد می تواند نظر مرا عوض کند. دائم توی دادگاه فریاد می زد که نباید می گذاشتم زخم استقلال مالی پیدا کند. حق با او بود. اگر استقلال مالی نداشتم تا ابد باید تحقیر می شدم. اما حالا راه نفسم باز شده و احساس آزادی می کنم. ■

فکر می کرد هدیه های گرانبه و عوض کردن ماشین و خانه دهان من را برای همیشه می بندد تا بتواند برای خودش خوش باشد. می دانستم یک زن در اصفهان صیغه کرده. می دانستم آن زن بسیار زیباست و از همه مهمتر اینکه شوهرم بیشتر هفته را در اصفهان می گذراند و من و بچه هایش در تهران تنها بودیم. دو سال بعد از آن زن جدا شد. حالا یکی دیگر را در تهران صیغه کرده بود. همه را خبر داشتم و دندان روی جگر می گذاشتم. تا اینکه هر دو خواهر کوچکترم از دواج کردند. پدر و مادرم هم دوران بازنشستگی آرامی گذراندند. به کمک یکی از دوستانم مزون مانورا انداختیم. همسرم موافق کار کردن من نبود ولی گفتم این جووری سرم گرم می شود. یک سال که گذشت مطمئن شدم آب باریکه ای از این مزون می تواند زندگی من را بگذراند. برای همین بدون مقدمه به همسرم گفتم می خواهم طلاق بگیرم. شوکه شد. ولی وقتی اسم تک تک زنهایی را که با او رابطه داشتند ردیف کردم، تازه فهمید خیلی وقت است که به طلاق فکر می کنم. گفت حاضر نیست طلاقم بدهد. من هم گفتم دیگر در خانه اش نمی مانم. گفتم دست بچه ها را می گیرم